نیرنگِ به واج درآوردن چند تکه‌ی ناخوانده از شاهنامه

بی‌شک خودِ خواستگار نبود بر
دروازه. از زاد و رود یکی از آن
پریچهرگان و شبانکاران
و پیشه‌ورانی بود که
شب را بی شاهنامه‌خوانی و پرده‌دری
به صبح نمی‌رساندند. از دستا-
ن کشیده‌ی زردش بر تیرک راه-
بند کوتاه، هر هرزه‌گرد و
نادانی می‌فهمید که او را سر راه
گذاشته‌اند: تفو بر جبینش.
اما ریم و کثافت ماه را می‌توانستم
بویید. خرمنجای مورد و سنبل را آذرخش و
ورزاهای سیاه روفته بودند.

***

پسینگاه پسینگاه
سنگچین سفید
دو تیغه‌ی سرخفام ماه
بلوط تبدار خیس
کبک شرمسار
دو زنبق شیری
سایه‌ی بد کافور
زندیقهای بنفش
پشته‌های بهشت
سنگ گُنگ

***

گفتند: «خشت سوخته است.
کفتر در چاله‌ی سایه‌بان تمرگیده است.
شاهنامه ناپیدا و خورشید خفته است.
زنی با کوزه‌ی لب‌پرش بر کوپال صخره پوسیده است.»

***

شبانه مرا خواستگار به سرپناهش خواند
تا گِرد اجاقش سوگ سیاوش را بخروشیم.
آن گاه جفتش پشت به آفتاب نوروزی
روپوشش را درآورد.
خواستگار گفت: «شاپور، نگاهش
کن.» سنگ البرز را ستودم
تکخال گم و گور ستاره‌اش را.
دو زنبق سفید سوزناک سر کشیدند.
مادیان و رخسارِ سایه و خرسنگ به هم آمیختند
و خروس اخته تنه‌ی
تبدار شب را به خون آلود.

***

سیمایش را داماد به گِل و لای سیاه اندود.
گفت: «شبانان، بیرون، از سرما چاییدند.
درویشهای واجخوان یکهو در کنجی خسبیدند.
همسرم کمربندش را خواهد گشود.
نمد را خواهد گسترد.
تیغه‌ی ستارگان به کوری می‌گراید.
النگوی زرد و مس به چنگت خواهد افتاد.
پسمانده‌ی جام را به آخر خواهی رساند
و شرمناک و نادان بر سینه‌ی سیمرغ
چنبره خواهی افکند، آوخ.»

***

صخره‌های شبانه‌ی دماوند نرم‌نرم
جبینم را خواهند نواخت، آوخ.
کدبانو با چشمان درخشان
چوبدستی و دوکش را به کناری خواهد انداخت.
و خاربوته‌ی درخشان را از زانوانم خواهد سترد.
مرهمی از هل و میخک بر زخمم خواهد گذاشت.
می‌داند سراسیمه کمان زرین را بر
حلقه‌ی برکه خواهم یافت.
آنجا بچه‌ها رخت از تنم در خواهند آورد.

آن شیرین ذقن نیرنگبازم
لبانم را از باده‌ی کهن خواهد آکند.

***

گاهی سرشاخه‌های فلزی تا غارها
و بلوطبنانِ زنانه سایه‌ی ستبرشان را می‌انداختند.
آن گاه، بیشترشان مرد بودند،
یواشکی نسناسهای حنایی، انیرانیان، فرنگیان
سرمی‌رسیدند. چندین شب همان جا بی‌واک بر
پله‌های تخت‌سلیمان می‌غنودند.
هیچ کژراهی به شاهنامه نبود. پوزارهایشان
را و دولچه‌شان را پاس می‌داشتیم. زیر چتری
از فیروزه و لجن و گوگرد، گوشته‌ی روشنکان
و نیمچه‌پهلوانان را برمی‌آوردند.
مرده‌ی ستاره را در گاریچه می‌کشاندند.
فراخکرد بسی دور بود. روسپی را،
مرده‌ی شاهنامه را،
لاشه‌ی شیر سنگی را. کولی آن روز سنج خاموش
را از فضله‌ی مرغها سترد.

***

کاکل کبک خفته‌ام را نسیم قهوه‌ای سبک می‌جنباند.
بیشه‌زار تا دوردستهای مرز و بستر گراز
واج پادشاهان را می‌شنفت.
رخ گُنگ بهرام و اسب مهراسفند
بر خاکه‌ی سیاه گاوان سر به هم آوردند.
گاو آبستنش را باز کنار سرپناه سنگی‌ام بست.
تیغه‌ی ماه نیمروزی
پوسته‌ی سنگهای کهن
و بیضه‌ی بهار را خست. ناخشنودانه
شاه‌بلوط زفت و زخمدارش را درآورد.
گفت: «خد و خالم را
هولکی همین حالا آراستم.
می‌دانی، خواستگار را با پوستینهای پادشاهنامه‌اش

پریان باز آورده‌اند.
چند شب است (ستارگان هرزه‌گرد می‌دانند)
عرق گس سینه‌ام
جیوه‌ی سرخ و نطفه‌ی شاهان را
هیچ نلرزانده است. یادگار زریران
و زندها را بر بند نافم چسبانده‌ام.
جیرجیر لشکریان آریوبرزن و
بهرام چوبین را نشنفتی، خرفستران به
خاکریز پردیس ریخته‌اند؟ پیردختران ِ نروک
آشفته‌خواب، زغالهای اخته‌ی کبک و بلوط
را به لجه‌ی چاهکها رسانده‌اند. چند
کاروانسرا و مزگت را فره‌داران رومی
آراسته‌اند. شبی آنجا در پناه خیک سیاهابم
غنودم تا مردی ناکس
به بالینم بنشیند. اما هیچ نامی نداشتم.
گفتند: 'صبح زود بلند شو رختمان را
میان تشت بینداز.' در آلونک را همیشه باز
می‌گذاشتم. درویشها و
پهلوانان انترهایشان را جلدجلد دُور نرده–
های اسپریس سفید به بازی درمی‌آوردند.
نوچه‌ها و گشتیها روزی سر رسیدند کنده‌های شاهنامه
را ازشان گرفتند. آنها خوشحال شدند. شاپور،
شاهنامه چیست؟ خواستگار روزانه می‌آمد سر پل باریکه
می‌نشست و پیچ و لاخهای چرب
و چرکی جویزار را دریوزه‌وار می‌پایید.
پریان تا آنجا می‌آمدند. کاکلشان
را درست می‌کردند و همدیگر را رودرروی هم می‌دیدند.
سر مچ دستشان خال داشتند.
قلوه‌سنگها را برمی‌داشتند. پای گنبدهای گچی
سرپناهی برمی‌آوردند تا با ستاره‌ها
شوخی کنند. سرشان را توی
لجن نگه می‌داشتند و از ترس

سرخ می‌شدند. آن گاه سر و کله‌ی سبزپوشان
و شیربچه‌ها پیدا می‌شد.
به‌زور کولی را با خودشان آوردند. کدبانویی
فرنگی پسندیدش. شبها می‌نشستند و زن شنگول
تیغه‌ی گلهای برافروخته و بستر خود را پس سالها
و دیرهنگام از غبار برزخهای سرگیجه‌آور نیاکانش
پیراست و آهی کشید. آنها برای
همین خانگاههای سلیمان را ارزان خریده بودند،
تنگه‌ی گرازها و جنیها را و کلگه و تلخاب،
چند چشمه‌ی قیر، گنبدهای گچی و خورشید را.
و این آخری را زنانشان از ته دل می‌خواستند.»
–اونا رو کی آورده مسجدسلیمان؟
–هیشکی.
چمدوناشون رو گرفتند دست و اومدند.
روزاشون کوتاه شده بود.
–شباشون چی؟
–نمی‌دونم.
–میگن سینه‌کش صخره رو دوست دارند.
–آره. چون اونجا با کوله‌بار داس و زنگوله و خاجش میترا میاد سراغشون.
–پل هم ساختند دیگه. و کاروانسرا و آسیاب.
–آره. ما دیدیم سربازی ناهید رو عصرا می‌آورد اونجا.
***
کولی ترسش ریخت. زن زیر خورشید
سر سنگی ستبر دمرو دراز می‌کشید. همه
چیز را آماده داشتند: تکه‌های پوست
انار، صمغ سرو و سوسنبر، و
ماسه. توله‌سگها سرمست می‌نالیدند.
و زن می‌دانست خورشید الآن بسیار خوشحال
است و شانه‌هایش را خواهد گرفت. گیسوانش
را به یک سو انداخت تا زاویه‌ی پهلوی
سینه‌ی خود را ببیند. کولی سر پا
به سایه‌ی بلوطهایی اندیشید

که هر نیمروز هیکلش را می‌نواختند، و چهره‌اش
را بر خنکای کوزه می‌سابید. آن
وقتِ روز هیچ کس از خاکریز نمی‌گذشت
حتی دیوها و زندیقهای آزاد و رومیان. زن فرصت را
غنیمت شمرد و .... بلند شد. کولی را
کنار ..... زمخت و نقره‌ای خود نشاند.
سیگاری درآورد و گیراند. گفت: «روزی
باید از شمشت سر در آورم.» و لب بالایی
کولی را به دندان گرفت. زن هیچ کاکلی نداشت و
موهایش را تازه چتری‌وار قیچی کرده بود.
گفت: «خداوندگارم تازه از راه خواهد رسید. تند
باش کاخ را برویبم. و میوه‌ها را هر کدام
سر جایشان بگذاریم. دو فانوس سفالی را
در بهارخواب به سوی برجهای اندوهگینت
روشن کن. اما پیش از همه، بهل
بر پوستین گوگردین توی آشپزخانه کمی
در قیلوله‌ی هر روزی خود فرو روم.» وقتی
آن سگمردِ شکاری پا به دالان
سرایشان گذاشت، خاک‌اندازی دستم
بود. با من دست نداد.
کلاه فریگی و داسش را به قلاب پشت درآویخت.
یک راست روی سه‌پایه، نزدیک اجا–
ق سنگی نشست. اهمیتی نمی‌داد. اما توبره‌اش
را گشود. تکه‌های شاهنامه و
چند سبوی تاریک نوشدار را بیرون آورد.
مرد گفت: «سربازان رومی نگفته بودند که .....»
زن گفت: «سربازان؟»
مرد گفت: « نوچه‌هایمان نگفته بودند که ورزاهای
اینجا توی آفتاب اینقدر تر و فرزهستند. یکی‌شان
را بردیم ته غار، زر وَرق طلایش را دست مالیدیم
تا خوابمان برد. برای همین طول کشید.»
چند کنده‌ی زمخت را توی اجاق انداخت. هیچ کس

تا به حال شاهنامه را نپرداخته بود، مگر
دسته‌ای درویش و پری، یا ایزدی گمراه.
زن همه‌ی داغها و خراشهای تازه‌اش را
از سفیداب آکنده بود. با روپوشی
کهنه از گرمابه بیرون زد. کژدم عقیم را زیر و رو
کردم. صبحها شبنم را از لبه‌ی پریده‌ی گل سرخت می‌مکید.
زن گفت: «وای چقدر سردم شده.»
گُر نمی‌گرفت. مرد گفت: «خودش است. فروهر برنجین
را به دست گرفت. زن از شادی جیغ کشید.
می‌دانست که مرد همه‌ی ترفندها و نیرنگهای باروری
را این چند سال خود خواهد آموخت و
خواهد نگاشت. آن گاه زیرکانه نگاهم کرد
و گفت: «می‌دانم به فارسی است، فارسی.»
پریشیده دست برشته‌ی چپم را تا آرنج نگریست.
گفت: «بیا بریم کفترخان چیزی نشانت بدهم.»
چترهای رنگامیز را بر سر چند چاه، نزدیک مزگت
سپاه روم برافراشته بودند. آناهید تکیده و
زردنبو بر گوشه‌ی پلکان نشسته بود.
ریم و کثافت ماه را همانجا بوییدم. شاه‌بلوط
زفتش را به چنگ آوردم. گرته‌ای از کافور
بر خالهای همسال ستارگانش
نشسته بود. گفت: «ببین شاپور، درست دوازده شب است اینجایید.
خودتان خواستید. ما شاهنامه‌خوانی
داریم.» سی سکه‌ی نقره را در تنگه‌ی
دستم فشرد. سبوی فقاع را با هم گشودیم.
زبور پارسی عطار نیشابوری و شاه‌پر شاهبازی را پر شالم
چپاند. گفت: «زیر شیروانیِ نوانخانه‌ای بسیار دور از
صورت شاه ایران واج آن را خواهی آموخت.
تا راه‌پله‌ها باهام آمد. جبینم را
پاک کرد و یقین داشت که هرگز حتی
بر کلوخهای پلشت آفتاب مرا به جا نخواهد آورد.

***

ناهید گفت: من شبا توی دستشویی می‌خوابم.
تو نمیای؟
گفتم: نه.
گفت: این همه راه اومدی!
گفتم: می‌رم کاروانسرا، خواستگار رو پیداش کنم.
گفت: زده به سرش. خیلی وقته.
گفتم: مگه پرده نمی‌گیره.
گفت: چرا.
گفتم: یاد منم میده؟
گفت: چرا.
چند تا فرنگی آمدند.
یکی‌اش بیلچه و تیشه‌ای توی دستش بود.
یکی‌اش رفت سر پا بغل دستشویی ایستاد.
ناهید گفت: آدمای خوبی‌اند.
راست می‌گفت.
مست بودند.
شب گرفتشون.
میهنشان را یافتند.
آسیاب و زنهای چشم‌سفیدشان را دیدی؟
هر روزچند فرخنده‌پی آب و گِلدار
پیرهن‌چاک به آنجا پا می‌گشادند
و زیر سایه‌ی نیک بلوطها کوزه‌شان را پر می‌کردند.
همیشه کمربند و گوشواره‌های مفرغی و نیمتاجی
را بر پله‌های خشتی می‌یافتند.
فرنگیها دوباره به سر–
وقت نگارهای شاهنامه‌شان می‌رفتند
و تا خروسخوانان با آههای
پیر و فرسوده‌شان می‌آمیختند.
وقتی به ته کاروانسرا رسیدم
سیاه‌گالش‌پوشهای بدون شاه
داشتند پرده‌ی چرمیِ خواستگار را می‌جویدند.
آن خرسنگ شادمان و روشن کیست؟

سپیده‌دمان خون خروس سفیدی
را خوشکام و لول خواهم ریخت.
گاوانِ سپندِ هار تفاله‌ی زنده‌ی خورشید
را بر گوشته‌ی کور و لت و پار خواهند سود.
زیر سایبانی از سرو و چلیپا و مورد
با تیشه‌ی دولبه‌ی دسته‌استخوانی خود
ایستاده کمی خمیده خواهم خروشید.

***

کار روی پیکره‌ی زنی نشسته با پاهای دراز کشیده
سرین و رانها و ساقهای مخلوطی پیکر همه
در آخر باریک شده‌اند و البته هر دو
مچ ساق شکسته‌اند
بالاتنه بازویی ندارد و نیز خاج و خداینامک و رخی خراب
رگه‌های بریده‌بریده مانند زخمی تازه
درست زیر ناف نیمه‌کاره مانده‌اند
.... فانوس‌مانند
را به زیر گردن چسبانده‌اند
می‌توان گفت پیکره از پیوندِ چند پاره‌ی
جداگانه ساخته شده است که
همسانیِ خوش‌خیمی با هم دارند و شِفته‌ی شب و روز
را پنهانی و دور از چرمهای شاهنامه خواهند بارورید.

***

هر از چند گاهی بو می‌برم که گاوان پابه‌زا و هاژ و واژ
تیرک قیرگون دروازه را شکافته‌اند تا به خرسنگهای
و بلوطهای خونریز راه بجویم. بیدختِ هفت قلعه را با دماغ گِلی‌اش
بر تپاله‌ای نشاندم. می‌دانستم استران ماه نرده‌های
آهکیِ خرمنجایمان را به هم ریخته‌اند
و کوزه‌ی شاداب دخترک اکنون لب درانده است.
وه، همان سرابی است که بی نیمروز و شاهنامه و هیچ واکی
خوش خوشک خشت و شکوفه‌ی تاریکش را به خون خروس می‌آغشتم.

***

پس از سالها نخستین بار از بازوان

و کشاله‌ی رانهای خود رو نگرداندم.
در پناه کتیراها و سایه‌ی سرخگون گیسوانت
سرپنجه های کشیده و
ستنبه‌ات را به دام چرکین خود
انداختم. هیچ النگو و خالکی بر
هیکلت نیاوخته بودی. هنگامی
که پشته‌های بهشت را
چابک فرو می‌هشتی، پارگیهای
زیر جامه‌ی قرمزت گنجشکوار در
سنگ‌لاشه ها و تیغه‌های بنفش بوته‌ها
می‌رمیدند. هیچ کدام خوفی نداشتیم.
آخر، پاسگان بهرام چوبین و تهمتن فرخزاد بسیار دور
بی‌آهو و آز، نیلوفر و یاقوت و بیچاره شهرزاد
را به دوده‌ی زرین خویش درمی‌آوردند و
پوستین و آذینهای شاهنامه را شبگیر در
فروغ کثیف نخستین آستارگان چال می‌کردند.
***
چه نیک اینک می‌توانستیم لاشه‌های خورشید و
اسبان سرخ و لاغر تخت‌جمشید را بی همهمه بکاویم.
رومیها خواب به چشمان خاک گرفته‌شان نمی‌آمد.
آن گاه گویی به هم می‌گفتند: «تا صبح و تا هر وقت بخواهید با هم
بازی کنید. اگر ماکیان و سربازان فراری
را در اشکفتی پیدا کردید
سر و صدایش را بلند نکنید. دیده‌بانها
را البته فرستاده‌ایم تا به کشتزارهای
خود برسند.» با چشمان و انگشتان طلایی
دیباچه‌ی هزار و یک شب را چندین بار تا خروسخوانان پس و پیش کردند و
آن گاه خوشحال و نیمه‌برهنه بر بوته‌های گز و کتیرا پاگشودند.
یه دقیقه جایی نرفتیم تا
چند گراز و عقاب شکسته‌بسته را
با خود به قراولخانه بردند. ببیشتر وقتها
آنجا آبتنی می‌کردند. الآن فرصت خوبی بودند تا در

لابه‌لای ملاط آجر و قیر در
آبریزگاههای نیمه‌خشک با شرم و بزدلی اندامهای دست چندم و
دستکاری شده‌ی هم را بیابیم. به سایه‌ی نمور سنگچین با بستهای
دُم‌چلچله‌ای سُربین وا دادی و نخستین بار فروغ کاخها
و سروهای شاهی بر چانه و زنخ ارغوانی‌ات باریدن گرفت.
فرنگیان تا به حال کسی نگفته است که جام و ابزار تنشویی‌شان را
بر سکوی سنگابی جا گذاشته باشند. شانه‌هایشان را در کاروانسرای
ملتها فراخ خواهند گسترد. باید آنان را ببینی با زوبین و فلاخنهایشان
در روستاهای ابریشم. و اسبهای سفید پیرشان در دوردستهای
تاکستانشان می‌تاختند. آنان خود می‌گویند دیر یا زود قمار خواهند زد
بر سر بوزینه‌ها و پاره‌های کلیله و دمنه و هزارافسان و درویشهای
دوره‌گرد. نسیمِ واکخوانی که ازبُنِ پرچم گلهای سرخ و کاکل کبکها برمی‌آمد
بر گونه‌های گِلی‌ات یکسر خوش آمد. جشنی بود. برای همین
دروازه را گشاده بودند و ورزاهای آفتابی تا پله‌های بالایی
و حتی بر سر طاق آرامگاههای شیرگیر آزادانه می‌خرامیدند.
گفت: «دیرمان نمی‌شود؟»
گفتم: «نه. کولی گفت صبح خودتان تیرک دروازه را بردارید.»
دو زنبق شیری سرکشش بی تابانه به هم می‌سایبدند
و پیروز و سرخوش ازنو بر دو سوی نیم‌تنه‌اش می‌آسودند.
گفت: «نکند کولی‌یه بیاد بالای سرمون.»
گفتم: «چند بازوبند و کاسه
و سنج با خودش برداشته رفته دروازه‌ی کاروانسرا.»
گفت: «اون جا هیچ دختر هم هست؟»
گفتم: «روی پلکان شرقی آپادانا چند تاشون
رو دیدم و دیگر هیچ.»
گفت: «کف کفی شدم.»
زودتر پوسته‌ی برنجینم را به
یک سو انداختم، که کبود و شیرگون بود.
و زن اکنون بر کیسه‌ای از آهک ماه
و خاکستر سرد زنجره‌ها
جا گرفت تا پوسته را بر شکوفه‌های داغ گیجگاهش بیاویزد.
پشت سر هم پلکهای الماسینش را به هم

زد. پنجه‌ی پرستووار چپش را
هولکی ..... در درنگ ناخواسته‌مان هیچ رنگی نبود. قلوه–
سنگ پیشکشی گل سرخم را به سویی تاریک انداخت و
از آبراهه‌ی وزغها و چلپاسه‌ها و حلزونهای جاودانه
خاموش و سربه‌تو بیرون خزیدیم.
و ما هر چند نفرشان را دیدیم با سبوهای دسته‌دار.
بر کناره‌های گلخن بوته‌های لوتوس را می‌تراشیدند. هیچ کس به آنها
گمان بد نمی‌بُرد. گفتند: «خونه‌ی خالی هم داریم.»
سنگاب خزه‌پوش را به یاد داشتیم. شقایقها از درزهای هشتی سرا زل زده بودند.
هیچ کدامشان خواب نبودند. حتی چکاوکهای سرگشته‌ی زندانها از چهارسوی
ایرانویج همدیگر را آنجا در چاپارخانه‌ی کوتاه
و ژرفی می‌یافتند که ناهید، پیر و خرفت از
نوروزگاه پایان هزاره آن را می‌چرخانده است.
رومیانی که گاهی با کلاههای فریجی آنجا
سرک می‌کشیدند، پوسته‌های نمناک آسمان و
افسون‌نامه‌ها و چامه‌هاب بی‌نام و نشانشان را
در گوشه و کنار آنجا، یا زیر دست و پای
روسپیان و درویشان گذاشتند. ناهید
تازه داشت حین جابه‌جا کردن واکهای دیباچه‌ی شاهنامه
با سرانگشتان مردی
کولی بازی می‌کرد که در فال زدنهایش
چون ماه تابانی در کناره‌ی بیشه‌زار
می‌لرزید. و آمد سر میزمان را
پاک کرد و تنها یک جام لب پریده‌ی مسی را
جلویمان گذاشت که بوی لجه‌ی ظلمات
و گلهای شبکورش اندام خسته و
خام نخستین و واپسین جفتم را برتافت، به
گونه‌ای که از پنجدری برنجی سگابی‌نشان آن دخمه
دالبرهای خاکی پسرکان آریامهر را با قاطرها و قوچها
دید و آه کشید و چند سکه‌ی شاهی در تنگه‌ی دست ناهید انداخت.
زیر سپیدارهای مه‌خیز پیاده رو دست روی
شانه‌ام گذاشتم و لجن بنفش تن لشش را در

خیال پروردم. همان گونه که ناهید
پیشگویی کرده بود، از پنج پله‌ی سنگی
پشت سر هم بالا رفتیم. روی نیمکت و پای
گنجه‌ی کتابهایش نشستیم. سیگاری
گیراند. نیمرخش برافروخته بود. «پسره
زنبیل رو خودش میاره. سکه‌اش رو
همین حالا بذار زیر پادری.» ویزویز جیرجیرکها
دمار از چکادها و گنبدها و خدنگهای
بهشت خاکسترین ما
درآورده بود. اما سیمرغ ماهگون در جای‌جای گنبد کاروانسرا و
حوضچه‌های زیر بادگیرها نهفته بود.
خداوندان خانه، پیش از رسیدنمان طشت را از کولاب و
شیره‌ی سنبله‌طیب و زنبقهای سفید انباشته بودند. دوک گرم
و چرمش را لبه‌ی اجاق جا گذاشت. «ماهرخم»
سیگاری دیگر گیراند. کمی سالمندتر و
غصه‌دار می‌نمود. دست آورد و چند نسک از هزارافسون و یشتها را
پایین آورد. برخی از زیرنویسها و گزارشهای
فارسی را خواندیم، بی تکیه و آهنگی، تا نصفه شب که ماه کلنگی
در اشکوب خیس خوناب بارید. اول کمی
زیر نیمکت گردویی بر کف آشپزخانه بازی کردیم. خاکه‌ی جیرجیرکها
و کژدمها را به پای دشتان قدیم زنجبیلها فرو پاشیدیم.
هر دو تکه‌ی ناهمخوانت را نگریستم. اسم هیچ کدام را
نمی‌بایستی بر زبان بیاورم. یکی از آنان که گستاخ و دمق بود
در را می‌پایید. گفت: «چی کار می‌کنی؟» و شنگول سر پرهای
نیلوفر و فر پریزاد درغلتید. یواشکی نگاهی به آن ور
بر جامه‌های تازه شسته‌ی رنگ و رو رفته‌مان بر سر بند ایوان نیمه‌تاریک
انداختم. گاه بی گاه سوسوی سربا–
زان بهرام چوبین تا آنجا بر فرق سر جک و
جانورهای آفتاب‌پرست می‌تابید.
نکند تا آنجا بخیزند. دوباره ویز
ویز بوته‌های فردیس و بخار نفس نگهبانی
که هیچ کس را لو نداد، استخوانهای

مرمرینت را برآشفتند.
بچه‌هایی که تا صبح به جیرجیرکهای
ترس خورده می‌چسبیدند. و آن گاه نیمه‌خواب
با چهره‌های بی‌خاطره و بی‌شوخ
پای تپه‌های زیر مدرسه‌ی فرنگیان پا
سفت می‌کردند. ما تا آنجا
نرفته بودیم، هیچ کداممان.
و گنجشکان دم سحر
تازه داشتند شمشهای رستم فرخزاد
را بر کتیبه‌ی دبستانها و باشگاهها
می‌دریدند: چو ایران مباشد تن من مباد.
نرسیده به بازارچه‌ی مسگرزادگان و رنگرزان
در کنجی مالیده‌ی سگهای
ماده، نمی‌دانیم نخستین یا آخرین واک سر–
خورده‌ات را درانداختی: اوف،
روزگار هرمز سیاه شد.

***

آن نیمه‌ی سرسنگین و کهنسالت که اندکی مردانه
بود، گیسوانش را به یک سو انداخت تا زنبیل میوه–
ها و پالهنگ و کوزه‌ی روغن را از روی پادری
داخل بیاورد. «پسرک خیلی وقته
اومده بود. پای آینه خودش رو نیگا کرد.
دِمی لبه‌ی تختخوابم جا گرفت. بند نافش و چشم‌زخم فیروزه‌ای
و پنجه‌ی گرگ و شاخه‌ی اسفند رو
لابه‌لای چرمای رزمنامه‌ی اسکندر و خسروانیهایت یافت.»
سرانگشتانمان را در شراب انار و کبک نر و
انگبینهای خورشیدی به هم سودیم. اووف، سروِ نازِ پری‌بازِ من.
چندی رودرروی یکدیگر سگرمه زدیم. هر دو
نیمرخش اینک بر هم مهر می‌ورزیدند.
زن سر پا ایستاد. «کلون را بینداز.»
در این حیص و بیص یقین یافتیم
که کولی کورمال به بیشه‌زار بی‌سروته سربازان و دریوزگان

رسیده است، شهر بازی دخترکان آبی–
پوش رومی با چهره‌های گوگردین و بی‌درد
و گیسوان دم‌اسبی که اکنون سالخورده
و متین در زیرزمینِ کاخهای شهرداری و مهرکده‌های خود
در حالیکه پایشان به چلیکهای زیر میز نمی‌رسد
تکه‌های فروریخته‌ی صور ملوک
و خداینامه‌ها و ایرانشهر را می‌چینند، و
نیز شاخ نیم‌چنبر کلون را ، که گاهی
آواز اندوهناکش را در سایه‌ی ستبر و تلخون ماه
لای‌به‌لای واک‌واک سگ و کلاغهای دستآموز سر می‌دهد.
دیگر هیچ کاری نمانده است.
بدگمان صدفهای بی‌بزه نر و ماده را در کنجهای
تاریک یافتیم. کوپال هم را به روغن آغشتیم.
خسته و شوربخت اینبار در حلقه‌ی پالهنگی چرمی
هیکل شاهبازی سفید را به هم زدیم. با دالبرهای
زال که گردن و شانه‌های لختمان را
پوشانده بودند و با تنها یک خال نگونبخت بر طرف چپ گونه‌مان
به آغل شیری، پستوی خورشیدها و فروهر خسروان
و اسبهای تازه‌زا پاورچین پا گذاشتیم.